

گاهنامه دانشجوی
نقطه ممتد

دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی
شماره یک / تیر ۱۴۰۴



@noghte_momtad



بسته‌های آموزشی



صاحب امتیاز و مدیرمسئول: صالح رحیمی بافقی

سر دبیر: رضا مقتدایی

صفحه آرایی و گرافیک: پرناز نوری

ویراستاران: رضا مقتدایی، سارا عابدی

هیئت تحریریه: صالح رحیمی بافقی، النازنگنه، مهدی حسن
پور، مصطفی کارگر، مدرّسه نوزوزی، فاطمه معبودی، رضا
مقتدایی

پیشنهادهای، انتقادات و همکاری با ما:

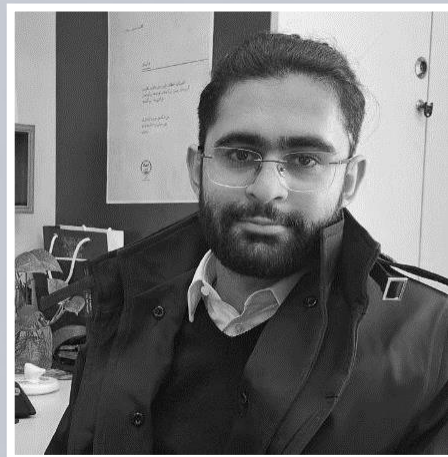
@RezaMoqtadai

فهرست مطالب

۴	سفن مدیر مسئول	
	۵	سفن سردبیر
۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰	بی محابا بی نوا نفرین دل زخمی کافه احساس	اشعار
		۱۱
	داستان کوتاه	صدای باران
۱۲	علت مرگ: نامعلوم	نقد فیلم

صالح رحیمی بافقی

به قول معروف "یک سفر هزاران مایلی تنها با یک قدم ساده شروع می‌شود." پیش از این یعنی زمانی که سنم و به تبع آن تجربه‌ام کمتر بود، سعی داشتم آسمان را سقف بشکافم و در نشریه‌ام تحت عنوان چای نبات طرحی نو دراندازم و تا حدی هم موفق بودم. نشریه‌ای که با افراد مختلف در زمینه‌های مختلف مصاحبه می‌کرد و از هر دری سخنی برای گفتن داشت.



از مسائل سیاسی گرفته تا شعر و فیلم و فرهنگ اقوام و ... امروز اما در حالی که ترم‌های آخر از هفت سال تحصیل را سپری می‌کنم و در حال رخت بربستن از این دانشگاه بزرگ و دوست‌داشتنی‌ام با درخواست بچه‌های کانون ادبی دانشگاه تصمیم گرفتم که نشریه‌ای تخصصی در حوزه‌ی ادبی آماده کنیم. نشریه‌ای از دل همین دانشجویان و از آثار همین بچه‌ها تا آینده‌ای باشد برای انتشار آثار ارزشمند و همچنین ارتقاء دانش ادبی آنها. شماره اول از این نشریه که توفیق دارم به عنوان صاحب امتیاز و مدیر مسئول در خدمت شما باشم قدمی است کوچک در راستای شروع مسیری که یقین دارم روز به آن افتخار خواهم کرد. قدم کوچکی که حاصل تلاش افراد زیادی علی‌الخصوص دوست ارزشمندم رضا مقتدایی عزیز است. امیدوارم حاصل تلاشمان اثر مقبولی باشد و رضایت شما را جلب کند. مطمئناً در شماره‌های بعد با همکاری این تیم، نشریه‌ای بهتر و بهتر خواهیم شد. ضمناً در صورتی که تمایل به پیوستن به تیم ما دارید ما با آغوش باز پذیرای شما خواهیم بود.

هر پایان، نوید شروعی تازه است و اینگونه نقطه‌ها امتداد خواهند داشت.



سَن سَر دَبِير رضا مقتدایی

گاهی یک جرعه، روشن‌کننده راهی می‌شود که سال‌ها در دل‌مان خاک خورده بود. راهی از جنس کلمات، از جنس حس، از جنس انسان‌هایی که می‌نویسند، می‌خوانند، و با واژه‌ها زندگی می‌کنند. نشریه‌ای که امروز پیش روی شماست، نه صرفاً مجموعه‌ای از متون و صفحه‌آرایی، که حاصل دل‌دادگی گروهی از دانشجویان عاشق ادبیات است؛ گروهی که با تمام مشغله‌ها و دغدغه‌ها، لحظه‌ای از همراهی و خلق بازماندند!

در نخستین شماره‌ی این نشریه، بیش از هر چیز، دلم می‌خواهد قدردان همراهانی باشم که بدون حضورشان، این مسیر حتی آغاز نمی‌شد.

نخست از خانم النا زنگنه؛ شاعر توانای نشریه‌مان و ترانه‌سرایی خوش‌ذوق که آثارشان زینت‌بخش صدای هنرمندانی چون سالار عقیلی بوده است؛ کسی که با وجود مشغله بازی در پروژه‌های سینمایی و تولیدات شبکه نمایش خانگی، با مهر و لطف پذیرفتند که در این شماره ما را همراهی کنند.

از خانم فاطمه معبودی نیز سپاس‌گزارم؛ تحلیل‌گری دقیق و خوش‌فکر که با نقد فیلم خود، نگاهی عمیق و موشکافانه به سینما انداختند. ایشان پیش‌تر در جشنواره‌ی نقد فیلم فردا خوش درخشیده‌اند و حضورشان برای نشریه‌ی ما مایه‌ی افتخار است.

تشکر ویژه دارم از خانم پرناز نوری، که با صبوری و سلیقه‌شان، صفحه‌آرایی نشریه را به بهترین شکل ممکن انجام دادند و رنگ و بویی تازه به کار بخشیدند.

و بی تردید، باید از صالح رحیمی بافقی، مدیر مسئول و صاحب امتیاز نشریه، سپاس ویژه‌ای داشته باشم؛ برای اعتمادی که به من کرد و فرصتی که داد تا در مقام سردبیر، در کنار این تیم فوق‌العاده، قدمی کوچک ولی امیدوارانه در مسیر ادبیات بردارم.

این نشریه، بیش از آنکه محصول یک فرد باشد، نتیجه‌ی همدلی و همراهی جمعی است. به تمامی دوستانی که در این مسیر ما را یاری دادند؛ چه با قلم، چه با ایده، چه با دل، درود می‌فرستم. راه دراز است و ما در ابتدای آن‌ایم! اما به امید خدا، در شماره‌های آینده، پخته‌تر، جسورتر و ریشه‌دارتر خواهیم نوشت.

این چنین؛ نقطه‌ای که گذاشتیم، ممتد خواهد شد...

"بی محابا"

متم دارم چون گذشته بی محابایی هنوز
یاغی دل داده‌ی هر دشت و صحرایی هنوز

با تظاهر پل بزن از هر حقیقت تا مجاز
خوب میدانم که تو سرگرم رویایی هنوز

با تو ام زیبای ففته در هیاهوی زمان
در پی آمال دنیا در تقلایی هنوز

رازهای مبهمی در بستر شب فاش شد
تو ولی در پشیم‌های من معمایی هنوز

نفل‌ها را سر بردند و خزان موهمان باغ
تو به فکر سور و سات جشن فرمایی هنوز



شعر از: النازکنه

دانشجوی داروسازی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی

بی نوا

سلامی؟ لاقل احمی؟ نگاهی؟ مختصر چیزی؟
نمی خواهی بدانی بیش از این از من اگر چیزی؟

دلی ناچیز، شوری کهنه، شعری بی نوا دارم
بیا تنها نگاهی کن بساطم را، نخر چیزی!

تو را قدر تمام قاصدک ها آرزو دارم
بگو کم می شود از آرزوهایت مگر چیزی؟

فقط اندازه نوشیدن یک چای با من باش
که از دنیا نخواهم خواست از این بیشتر چیزی

غریقی خسته ام حق می دهم تنهام بگذاری
دم جان دادن آدم چنگ خواهد زد به هر چیزی



شعراز: صالح رحیمی بافقی
دانشجوی پزشکی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی

نفرین

ما ابر بهاریم که در جستن رودیم
از چوب خطا کاریمان سخت کبودیم

ما دود سُدییم از همه آفاق گذشتیم
این خلقتمان بود همانیم که بودیم

که گاه برای خودمان یک نخ سیگار
که گاه برای دیگران معنی عودیم

دیگر تو مزین آتشیان چوب نباشیم
خود سوخته ایم و همه از عشق تو دودیم

ما شاعر نفرین شده کوی تو هستیم
یک شعر برای خودمان هم نسروسیم

شعر از : مصطفی کارگر
دانشجوی پزشکی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی



دل زخمی

گفتی که جز فرسودگی در چنگ لنگر نیست
از من فراری شو که جای لنج بندر نیست

ما شیشه و سنگیم، وصل ما فراق ماست
جز دل شکستن در هم آغوشی مقدر نیست

نگذاشتی حتی بگویم دوستت دارم!
این خود هنر می خواست، کار هر ستمگر نیست

ترسانی ام از عشق و گفتی دور از آن باشم
عشق است و می آید خودش، انسان مغیر نیست!

هر کس رسید آنجا قفس روید اطرافش
چون سرزمین عشق خاکی میله پرور نیست

در دشت فکرم می وزد یادت هر از گاهی
در جستن هر شاخه ی شوقی که پرپر نیست!

در قلب ما آینه های رو به هم دیگر
جز حسرتی در حسرتی دیگر مصور نیست!

باری هوای بی کسی بسیار سنگین است
اینجا تنفس هم بجز رنج مکرر نیست

با بال زخمی می توان پرواز کرد اما
پرواز کردن با دل زخمی میسر نیست...

شعر از : مهدی حسن پور
دانشجوی پزشکی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی



کافه احساس

رسیدم باز؛ دلم با شوق و جانم با شتاب آمد
به دیدارش دلم چون کودکی، لبریز خواب آمد

صدای قلب من، آهنگ شوقی عاشقانه داشت
تمامم پر شد از نوری، که از آن چشم ناب آمد

شبیه اولین دیدار؛ با آن شال قرمز بود
که عطرش از دل احساس و از باغ گلاب آمد

نشسته بود و خورشید از نگاهش شعله می‌پاشید
به سمت او دلم با اشتیاقی بی‌حساب آمد

نگاهش را که دیدم، واژه‌ها را باد برد انگار
فقط لبخند ما آن لحظه در بیت خطاب آمد

در آغوشش گرفتم با همه شوقی که در من بود
چه شد این شعله‌ی پنهان که با این التهاب آمد؟

لبم گفتش: «کسی اینجا نبیند عشق ما را؟ نه؟!»
که اینجا کافه‌ی احساس ماست و فتح باب آمد...

شعر از: رضا مقتدایی

دانشجوی رادیولوژی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی



صدای باران

در خیابان قدم می زدم؛ به چهره های رهگذران می نگریستم و با خود برای هر کدامشان یک داستان می بافتم. داستانی که احتمال واقعی از آب در آمدن آن خیلی هم کم نبود، ولی من این را نمی دانستم. یکی از همان قصه های خیالی من مربوط به یکی از آن انسان هایی بود که تقریباً مانند دیگر مردم خیلی جدی راه می رفت و حتی یک لبخند خشک و خالی هم نثار دیگری نمی کرد و به خیالش، با این نقابی که به صورت خود چسبانده، آن هم با چسب دوقلو، نمی گذارد هیچ کس از درونش سر درآورد، بی خبر از آنکه طوفانی که در دریای دل طغیان کرده اش جولان می داد، همه چیز را برملا می کرد.

حس عجیبی نسبت به آن آقای عبوس داشتم. با گمان اینکه او، از پس بازیگری نقش سنگینی که در ذهن خود قصد داشتم آن را به او محول کنم بر می آید، به عنوان شخصیت اصلی داستان انتخابش کردم. این مرد که او را هم حامل کوهی از احساسات و هم نگهدارنده ی همه ی آنها پشت یک چهره ی سرد می دانستم، راه می رفت و من کتاب سرگذشت او را در وهم خود چاپ می کردم. هیچ حواسم نبود که به دنبال او راه افتاده بودم و گویا تا قصه ام پایان نمی یافت، ول کن نبودم تا اینکه صدای باران مرا به خود آورد. آنقدر در داستان غرق شده بودم که حتی قطرات باران روی صورتم را هم قبل از صدای شدت یافتن آن حس نکردم. وقتی حواسم سرجایش آمد، متوجه شدم که نمی دانم کجا هستم. هیچ اشکالی نداشت؛ چون همه جای این زمین خانه ام و آسمان هم سقف آن خانه بود. دیگر فرقی نداشت کجای این خانه باشم.



آخر می دانید از وقتی که یادم می آید در خیابان های همین شهر بزرگ شده ام، میان دیگر بچه های فال فروش. اما گمان می کنم میان بچه های دیگر فقط من به معنای واقعی کلمه نگران عاقبت همشهریانم بودم که اینقدر اصرار به خرید فال داشتم. اما اگر باز هم از من فال نمی خریدند مثل دیگر بچه ها نمی گفتم: «خیلی بدی!» و در عوض داستان آن فرد را طوری در ذهنم پایان می دادم که عاقبتش به خیر شود و آن وقت خیالم راحت می شد.

باران شدیدتر شد؛ زود به زیر سایه بان خودپرداز رفتم تا بیشتر از این خیس نشوم. من صدای باران را خیلی دوست داشتم و دلم نمی آمد مانند بعضی کودکان فال فروش به زیرگذر بروم. صدای باران خارق العاده است. به نظر شما اینطور نیست؟ صدایی که می تواند هم آرامش بخش باشد، هم هشداردهنده، شگفت آور است.

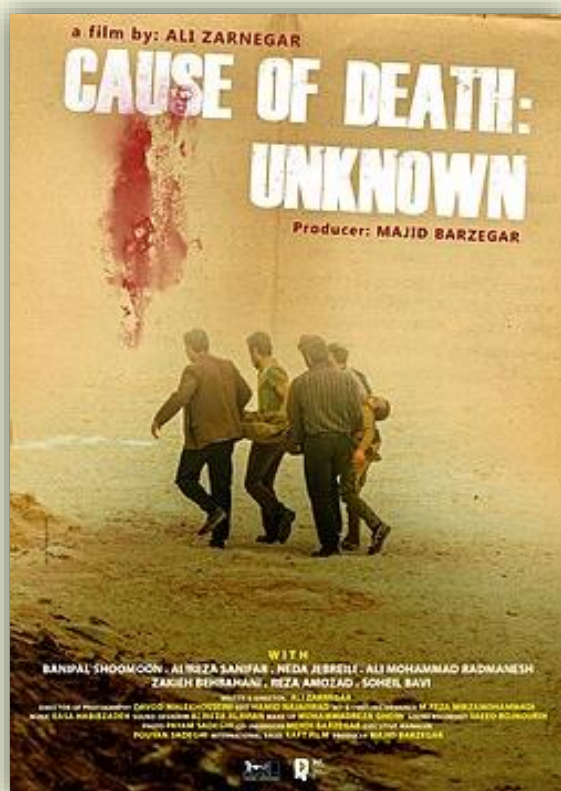
آرامش بخش برای کسانی که باران را همدرد خود در غم ها می دانند و هشداردهنده، برای کسانی که زیر باران با خود چتر می برند. باران هشداردهنده است تا اخطار دهد چترهای حسرت، کینه، خشم و عداوتت را برعکس بگیر تا لبریز شود از باران رفاقت، عشق، مهربانی و صمیمیت و اگر نه بی نصیب خواهی ماند از فرصتی که باران چشم هایت را می شوید، نه خودت و آن وقت است که می توانی تماشاگر داستان های رنگارنگ زندگی مردم باشی؛ حتی از قاب تلویزیون سیاه و سفید چشمان تو.

نویسنده: محدثه نوروزی

دانشجوی پرستاری دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی



علت مرگ: نامعلوم



کارگردان: علی زرنگار
تهیه کننده: مجید برزگر
بازیگران: بانپیال شومون، علیرضا ثانی فر، ندا جبرائیلی،
علی محمد رادمنش، زکیه بهبهانی،
رضا عموزاد، سهیل باوی

اگر پیگیر اخبار فیلم و سینما باشید، زمستان پارسال خبری عجیب منتشر شد. فیلم توقیف شده‌ی علی زرنگار - "علت مرگ نامعلوم" - پس از سه سال اکران می‌شود. فیلمی که در جشنواره فجر چهلیم در کمال ناباوری کنار گذاشته شد؛ که اگر این اتفاق نمی‌افتاد شاید بازیگران کمتر شناخته شده و کارگردان آن سرنوشت دیگری داشتند. داستان فیلم در بامدادی در جاده کرمان - شهداد آغاز می‌شود. هفت مسافر، هر کدام با انگیزه‌ای متفاوت سوار ونی می‌شوند که به سوی کرمان می‌رود. مردی که به دنبال تامین دیه برای رهایی دوستش از اعدام است، دختر و پسری جوان که قصد خروج از کشور را دارند، مردی که به دنبال تامین هزینه درمان همسرش است، زنی گنگ که همراه راننده است و...

در اوایل فیلم اولین و مهم‌ترین گره داستان اتفاق می‌افتد، **یکی از مسافران مرده است!** این در حالی است که نه هویت او مشخص است و نه کسی علت مرگش را میداند! "علت مرگ نامعلوم" تماما در جاده‌ای در یکی از استان‌های خشک و گرمسیر می‌گذرد.

انتخاب جاده بیابانی که داستان در آن می‌گذرد، بسیار هوشمندانه است، لوکیشنی که خود بر بار درام و حتی شاید وهم‌ناک فیلم اضافه می‌کند و خود باعث ایجاد فریم‌هایی وسیع در لحظات فیلم می‌شود.

علاوه بر این‌ها، در قسمت‌هایی از داستان کارکرد معنایی داشته و به روند آن کمک می‌کند.

فیلمنامه فیلم بسیار درخشان است و می‌توان گفت که مخاطب را یاد "درباره الی" اصغر فرهادی می‌اندازد.

خط داستانی هر دو به این صورت است که شخصی مرده یا ناپدید شده و فیلم روی واکنش، قضاوت و رفتار اطرافیان در برابر بحران پیش می‌رود.



پاراگراف بعدی اسپویل دارد! اگر قصد دیدن فیلم را دارید آن را رد کنید!



گره های فیلم مدام و پی در پی افکنده می‌شود، شخصی گمنام در ماشینی مرده است، مسافران او را نمی‌شناسند و علت مرگش را هم نمی‌دانند. کمی جلو تر ایست بازرسی است و کسی نمی‌تواند ثابت کند که در مرگ او دخالت نداشته است. برای اثبات به پلیس هم لازم است چند روزی تحت الحفظ باشند، این درحالی است که یک دانشجوی سیاسی فراری و یک مجرم تازه آزاد شده در میان آن هاست...

پیدا شدن مبلغ هنگفتی از دلار در کت جنازه کار را سخت تر می‌کند. هر کدام از مسافران به نحوی به این پول احتیاج دارند...

اتفاقات پی در پی فیلمنامه موجب می‌شود که مخاطب از دریچه دیدگاه هر کاراکتر به موضوع نگاه کند و رفتار او را مورد بررسی قرار دهد. یکی از لحظات زیبای فیلم -از نظر من زیباترین سکانس فیلم- گفت و گوی بهار -با بازی بی نظیر ندا جبرائیلی- و سهیل - با بازی سهیل باوی- است. سکانسی پر فراز و فرود که با دیالوگ های عاشقانه آغاز و با غم و ناراحتی به پایان می‌رسد. بازی هر دو بازیگر بسیار خوب است، اما بی شک این سکانس متعلق به ندا جبرائیلی است. بازیگر قدر ندیده ای که با بازی کنترل شده خود از پس افت و خیز های احساسی این سکانس برآمده است. بازی دیگر بازیگران هم درست و دقیق است. از بانیپال شومون که قدری شناخته شده تر است گرفته تا علیرضا ثانی‌فر، زکیه بهبهانی، رضا عموزاد و علی محمد رادمنش. البته شخصیت پردازی زن لالی که همراه راننده است دارای ایراد است! این کاراکتر در موقعیت های بحرانی همواره به عنوان عقل کل جمع عمل کرده که باعث شده شعار زده و غیرمنعطف به نظر برسد! ریتم فیلم به شدت خوب است و لحظه ای از نفس نمی‌افتد یا به قولی حوصله مخاطب سر نمی‌رود! لحظه به لحظه اتفاقات جدیدی در حال وقوع است که اگر مخاطب چند سکانس را از دست بدهد، رشته داستان از دستش در می‌رود.

این قسمت هم اسپویل دارد

سکانس های فیلم بسیار تاثیرگذار و دردناک هستند، به خصوص سکانس دفن جنازه! جنازه ای که هویتی نامعلوم دارد اما همه در لحظه دفن گریه می‌کنند، انگار که عزیزی را از دست داده اند و سالهاست که او را می‌شناسند. درست مثل سکانسی از فیلم "پری" داریوش مهرجویی. جایی که خسرو شکیبایی در تاکسی می‌گرید و تمام مسافران هم با او شروع به گریستن می‌کنند. کارگردانی فیلم هم بسیار دقیق و درست است.



فیلم پایانی شوکه کننده دارد که نمی‌توانیم آن را جزو پایان های باز مرسوم سینمای ایران به حساب بیاوریم، اما در انتها تحلیل و قضاوت سرنوشت کاراکترها به عهده مخاطب گذاشته می‌شود.

در برهه ای از سینمای ایران که نبض گیشه به دست فیلم های کمدی بی سر و ته و سخیف است، درام اجتماعی- معمایی "علت مرگ نامعلوم" را می‌توان بهترین و متفاوت ترین فیلم روی پرده رفته‌ی سال گذشته دانست که هم اکنون می‌توانید آن را در اکران آنلاین تماشا کنید.

دیالوگ ماندگار فیلم سینمایی "علت مرگ نامعلوم" این است:

**"یه جا خاکش کنیم، خاک همه جا یه جوهره. زیر
خاک همه جا یه جوهره، ولی روی خاک اش نه."**

این دیالوگ به عمق تفاوت‌های اجتماعی و طبقاتی در زندگی و مرگ اشاره دارد و به همین دلیل در میان علاقه‌مندان به سینما محبوب است...

نویسنده: فاطمه معبودی
دانشجوی دندان پزشکی دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی



و اینک، واپسین ورق این شماره نیز به سر آمد؛ کاغذها خاموش شدند، اما صداها در دل واژه‌ها باقی ماندند. اگر با ما در این سفر کلمات هم قدم شدید، اگر در میان سطرها طعم خیال را چشیدید و در سایه‌ی داستان‌ها و شعرها لحظه‌ای از هیاهوی جهان گریختید، پس این همراهی بی‌پایان را به مقصدی رسانده‌ایم که نامش ادب است.

در شماره‌ای دیگر، در فصلی دیگر، باز خواهیم گشت؛ با دلی پر از شعر، نگاهی تازه و واژه‌هایی نو. تا آن هنگام، بخوانید، بنویسید، و بمانید در پناه روشنای کلمات.

